



« به نام خالق هستی »

نام دلنوشته: پتک مرگ

نویسنده: ماهان ایزدی

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



مقدمه:

ما مانند یک شمع می مانیم، همان شمع که در تاریکی روز مشغول آب شدن است، آری روز، روز تاریک تر از شب به نظر می رسد چون دلها آنقدر تیره شده که چنگالها سفید و نورانی خورشید هم کارساز نیست، این شمع به دقایق آخر عمرش نزدیک و نزدیک تر می شود، ناراضی و ناراحت است، دوست دارد بماند و باز نورش را پخش کند اما آیا کافی ست؟ هزاران شمع هم بگذاریم باز همه جا تاریک است... این تاریکی قلب هاست.

زندگی پر شده از تضادها. در آخر فقط یکی از این تضادها پیروز میدان می شود آن هم تضادی که نیرویش فراگیر باشد. شیرینی یا تلخی؟ این تضاد پرننگی است که در زندگی مردم پهن شده. آیا قدرت کدام تصاد بیشتر است؟ بیشتر شیرینی را می چشیم یا تلخی را؟ دیگران را نمی دانم اما تلخی من، مانند زهری پرننگ به سر تا سر دیوارهای قلبم پخش شده.

شاید مقصر خودم باشم چون اصلا قصد رفتن به دنبال شیرینی را ندارم! شاید لایق شیرینی نباشم برای همین است که همیشه شیرینیها دلم را محکم می زنند. نمی دانم ماجرا چیست اما بازوهای تلخی در زندگی من قوی تر از شیرینی هستند. من با این تلخی کنار آمده ام ... همانطور که او با زندگی من و دیوارهای تنگ زندگی ام کنار آمده.

در این میدان شیرینی و تلخی نقش خود را بازی می کنند، این تماشاگران هستند که باید به یکی از این ها رای دهند. شاید باید بگویم تلخی تماشاگران را تهدید کرده تا به او رای بدهند و این شیرینی بی چاره با یک لبخند تلخ، گوشه ای ایستاده و ناتوان به تنهایی خویش نگاه می کند! چرا او مردم را تهدید نکرد؟ شاید اگر تهدید می کرد وضعیت این نبود!

من همیشه از سایه های اطرافم فرار می کنم اما کارساز نیست!

گاهی احساس می کنم سایه ها درون وجودم لانه کرده اند.

کجاست نور؟ کجاست تاریکی؟

یکی را می خواهم نه هردو را.

توقع چندانی ندارم فقط رهایم کنید.

می خواهم تنها باشم! آینه ها را دور کنید تحمل خودم را هم ندارم.

نه سایه می خواهم نه آینه ای که به من زل بزند.

فراری ام از تمام جسم های بی روح.

کو روحتان؟ دفنش کردید؟ آری؟

تسلیت می گویم! انسانیت خود را هم خوب دفن کردید فقط در آن قبر جا نمی شود!

کوچه خلوت شده. همه جا تاریک است.

مردم شهر، شهر را پر از خالی کرده اند. تنها رهگذر کوچه ها، باد است که با خشونت خود

را به درخت ها می کوبد.

آرام قدم برمی دارم. صدای زنگ بلند می شود! صدایی به بلندی یک بمب شاید هم بلندتر.

همه در لانه‌هایشان مخفی شده‌اند. درها محکم خود را قفل کرده‌اند، پنجره‌ها از ترس می‌لرزند، پرده‌ها اشک پنجره را پاک می‌کنند و مردم حالشان بدتر از این‌هاست. مرگ قدم برمی‌دارد در شهر. سایه‌اش در سرتاسر شهر می‌پیچد، سکوت سخن واضح و محسوس ل*ب‌هاست.

همچو مجسمه‌ای ایستاده به مرگی نابودگر شاید هم متولد کننده، نگاه می‌کنم. سمت اولین خانه می‌رود، صدای فریادها بلند می‌شود و سکوت چادرش را بسته از خانه بیرون می‌رود. انسان‌ها چون مورچه‌ای که زیر دست و پای مرگ له می‌شوند، از خانه گریختند. اما ناگهان بادی وزید، باد هم با مرگ دست به یکی کرده.

شهر دوباره سکوت را به آ*غوش کشید. مرگ با نیشخندی زهرآلود ستمم آمد و بدون اینکه مرا ببرد کل ساکنان را برد و من...

تنهایی...

مثل هر روز...

مرگ تدریجی را تجربه کردم!

می‌خواهم بنوشم! یک جام لبخند، یک جام خوشبختی، یک جام آرامش، اما نمی‌دانم... چرا هرچه می‌ریزم جامی تهی و پر از خالی را نظاره می‌کنم! جامی تاریک که انتهایش همان شیشه بی‌رنگش شده! گویی هرچه جام را پر می‌کنم، یک سوراخ نامرئی در آن است که تمام خوشبختی‌ها و لبخندها از آن بیرون می‌ریزند.

هیچ جامی توان برداشتن آن لبخند را از دریاچه ندارد، یعنی باید تشنه بمانم؟

تا کی؟

یعنی باید منتظر مرگ باشم؟

اما این چه تشنگی‌ای هست که اگر برطرف هم نشود باید با لبی همچو خط به نفس

کشیدن ادامه دهم؟

تا کی؟

این جام‌ها برای چه خرابند؟

نکند آن دریاچه لبخند سراب است؟

درون شیشه سیاه و کدر زندانی مانده‌ام!

شیشه‌ای که نمی‌شکند، شاید اصلاً لیاقت شیشه بودن را ندارد.

اشتباهاتم همچو دو مار سیاه، دور من پیچیدند و این شیشه کدر را برایم ساختند.

شیشه‌ای که فقط می‌توانم از درونش، تصویر ماتی از اطرافیانم را ببینم.

لبخندهایشان که حالت پوزخند دارد، دوستت دارم‌هایشان که بوی تنفر می‌دهد.

این مارها مرا درون پیله تباهی و سیاهی کاشته‌اند و من در هر گوشه این شیشه، تصویری

از یک فرد را می‌بینم.

افرادی که نابودشان کردم و حال برای جشن گرفتن و رقصیدن آمده‌اند، جشن نابودی

من!

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و اولین قطره اشک، به خاطر این خورشیدی سیاه رنگ که

روی سرم می‌تابد، فرود آمد.

دومین قطره به خاطر جشن گرفتن اطرافیان برای نابودیم بود.

سومی

برای قلبم، که حال مرده بود و چهارمی!

خبری از چهارمی نبود. اشک‌هایم خشک شد، تنها چیزی که خبر از زنده بودنم و انسانیت‌م می‌داد، خشک شد. همچو چشمه‌ای غرق در کثیفی‌ها و خموشی، من نیز خاموش شدم. این چشمه سیاه دیگر نمی‌جوشد.

دیدمت! یک روز بارانی، با چتری پاره، مشغول قدم زدن بودی. دنبالت نیامدم، می‌دانم منتظرم بودی. خلاف جهتی که رفتی قدم گذاشتم. زمین با من سخن می‌گفت، قصد داشت پشیمانم کند و مرا به سوی تو، هل بدهد. اما مصمم پایم را روی دهان زمین کوبیدم و حرکت کردم. باران داشت اشک‌هایم را که برایت ریخته بودم، به سرم می‌کوبید اما فقط نادیده‌اش گرفتم.

کودکانی که مشغول بازی بودند، خنده‌های بلندت را به یادم آوردند، توپ کودکان را گوشه‌ای انداختم تا صدای اشکشان بلند شود و باز گذر کردم. اما یک چیز مانع من شد... سرد بود! هوا سرد بود! باد با نشیخند، سردی‌ش را به صورتم کوبید و زمزمه کرد، تو چترت خیس بود و کاپشن نداشتی! سریع سمتت دویدم و در آغوشت گرفتم! فقط نگران بودم، از این همه بی‌رحمی نگرانی حق من نبود؟

من به زمان اعتماد دارم! زمان همچو قطاری می‌آید و سوارت می‌کند. در مسیر از بیابان رد می‌شوی، از دشت عبور می‌کنی از تونل تاریک گذر می‌کنی، و زمانی که قطار ایستاد با تمام

آن خشکی و سیاهی‌ها باز این خاطرات در قلبات جاری می‌شود.
همچو رودی گرم از قلبت جریان پیدا می‌کند و در آخر از قطار پایین می‌آیی و به نقطه
دوری که از تو فاصله گرفته چشم می‌دوزی!

می‌دانی کجا هستم؟
روی ریل قطار دراز کشیده‌ام.
بوی زمین گلی مرا یاد تو می‌اندازد. آن روز با عجله در حیاط دویدی و روی زمین خیس و
گل آلود افتادی. موهایت را گفتم؟
موهایت به یکدیگر چسبیده بودند و خاک خیس و نم دار از استشمام بوی موهایت، لذت
می‌برد. دستان گل آلودت را گرفتم و به تو خیره شدم.
باران از مژه‌هایت چکه می‌کرد، لب‌ت همچو غنچه قرمزی بسته مانده بود و قصد باز شدن
نداشت. شاید داشت ناز می‌کرد.
الان، در این نقطه، تمام آن صحنه‌ها از مقابل چشمانم عبور می‌کنند.
بارانی قطره قطره، روی صورتم چکه می‌کند، صدای قطار را می‌شنوی؟
دارد نزدیک می‌شود!
ریل به لرزه در آمده و تن من از شدت سرما و شاید هم ترس می‌لرزد. اگر می‌ترسم پس
چرا از مقابل راه قطار، بلند نمی‌شوم؟
آسمان به خاطر اینکه از دستت دادم اشک می‌ریزد یا به خاطر مرگ من؟ چراغ کور کننده
قطار، مسیر تاریک را روشن کرد. یادت است به من چه هدیه‌ای داده بودی؟
یک شاخه گل مریم!
روی قلبم گذاشتم‌اش و چشمانم را بستم، جیغ قطار بلندتر شد، می‌ترسید به من برخورد

کند اما نتوانست خودش را نگه دارد، باید چنین انسانی را می کشت...
بر خورد کرد، بعدش چیزی نفهمیدم. داشتم از دور به جنازه ام نگاه می کردم. قطار رد شد و رفت! با بی رحمی کامل حتی به عقب نگاه نکرد. شاخه گل پر پر شد مثل من!
هنوز چشمانم باز بود و پر از عشق، عشقی دردناک. باران شدت گرفته بود، بیشتر اشک می ریخت، بیشتر فریاد می کشید، حتی با اینکه جنازه ام مقابلم است، هنوز عاشقم!

فردی نیستم که همیشه غم هایم را نشان دهم!
فقط یک قلم و کاغذ برمی دارم و می گذارم احساسم را درک کنند!
من همیشه لبخند می زنم، همیشه غم هایم را با یک لیوان شوخی می نوشم!
خودم بهتر از هر کسی می دانم چه طعم تلخی دارد اما چاره چیست!
همیشه باید خندید باید شوخی کرد حتی به اجبار.
فرار از دست تباهی را دوست ندارم اما غرق در تباهی شدن را هم دوست ندارم
این نوشیدنی با تمام تلخی هایش قلبم را به بازی می گیرد.
من همین نقاب لبخند را دوست دارم! همین خطی را که کمی گوشه هایش بالا می رود...
شاید تظاهر باشد اما کمی از سیاهی ظاهرم را پاک می کند.

مرا رها کن قول می دهم پشت سر قدم هایت اشک نریزم!
مرا رها کن...
در میان سیاهی و تباهی تنه ایم بگذار این سیاهی دامن گیرت می شود.
این طرف خط ناقوس مرگ به صدا در می آید،

سمتی که تو هستی صدای خنده‌های شیرین‌ات جاریست!
سمت من نیا!
در سمت من احساسات سکوت می‌کنند و به بی حالی تبدیل می‌شوند،
اگر سمت من بیایی عشق آن قلب پر شور و شوق و گرمات به سنگ بی جانی تبدیل
می‌شود!
کنارم نباش!
من دوست دارم همیشه از دور لبخندهایت را...
فریادهای شادات را...
چشمان درخشان‌ات را...
و حتی آن موهای بلند و سیاهات را ببینم!
پس دیگر به من نزدیک نشو! سخت است می‌دانم اما سخت تر آن است در آغوشم باشی،
اما همچو گلی پژمرده!
رهایم کن بانوی قصه‌های من!

من در همین نقطه سیاه ایستاده بودم!
چشمانم نیمه باز بود و در انتظار تبر بودم.
تبری که گردنم را قطع کند و نفسم را حبس!
و آن نفس حبس شده دیگر هیچ گاه ادامه نمی‌یافت!
تبر سیاه رنگ من بالا آمد، نور کورکننده خورشید درخشید و قلبم ثانیه‌ای سکوت کرد!
باید با این دنیا وداع می‌گفتم! با لبخندهایی که نبود، با خاطرات خوشی که هیچ گاه روی
کره خاکی نداشتم!

باید ترک می کردم این زمین سنگ دل را، یا این آدم‌های همچو مترسک را!
آری باید می رفتم اما نرفتم اما تبر سقوط نکرد!
می دانی چرا؟ چون چشمان اقیانوسی رنگات مانند هیچ مترسکی نبود.

مردم شهر می گویند عشق یعنی جان دادن برای معشوق!
عشق یعنی بدون او تو نیز نباشی!
عشق یعنی دست‌هایش را بگیری و از ته دل لبخند بزنی!
عشق یعنی جز او کسی را نبینی.
اما من عشق را جوری دیگر می بینم.
عشق یعنی وقتی می خواهی بمیری معشوق تو را از دام مرگ و سیاهی نجات دهد.
عشق یعنی معشوق نوری شود در میان سیاهی زندگی‌ات!
عشق یعنی همه را ببینی اما معشوق را پررنگ‌تر از دیگران ببینی!
عشق یعنی دستان معشوق را نوازش کنی و نگذاری لحظه‌ای این دستان لطیف یخ بزند!
عشق یعنی سرپناهی شوی برایش، خانه‌ات را گرم کند برایت.
یعنی اشک بریزد اشک بریزی، لبخند بزند لبخند بزنی!
یعنی در گوشه‌های زندگیت مدام او را مرور کنی و نقاشی‌اش مقابل چشمانت باشد!
یعنی حتی اگر نباشد قلبت برای او بتپد و...
تا ابد دوستش داشته باشی بی‌منت!

شدی گردشگر قلبم.

دوست داشتم این گردش تا به ابد ادامه پیدا کند، اما زودتر از آنچه فکر می کردم گذر کردی و رفتی!

در را قفل کردم تا نتوانی خارج شوی، اما چقدر راحت در را شکستی و از قبلم خارج شدی! من هیچ گردشگری جز تو نپذیرفتم و تو... فقط دنبال گردش بودی...
دیگر در قلبم را به روی کسی باز نمی کنم، انسانها همیشه ممنوعها را بیشتر دوست دارند

شیشه نیز به حال اشک می ریزد

این پنجره می داند هر شب و هر روز در انتظارت کنارش می نشینم، برای همین ترحم می کند مگر نه؟

او چه می داند دلتنگ موهای مشکی معشوق شدن چه حسی دارد؟

دوست دارم باز موهایت را شانه کنم، باز کنارم باشی و لبخندهایت را شکار کنم.

اما نیستی! همان شب بارانی رهیم کردی، حتی پنجره هم برای رفتنت اشک ریخت حال... باز اشک می ریزد

یعنی می شود همانطور که رفتی بازگردی یا نه؟

اصلا از قطرات باران متنفر شده ام! مرا آزار می دهند! هر کدام روی شیشه می غلتند و پوزخند می زنند به حال!

چه می شد این شب بارانی من هم می رفتم؟

صدایت را به دست سکوت بسپار
بگذار خودش صدای بی صدایت را به گوش مردم شهر برساند!
لبخندت را به دستان باران بده بگذار در سراسر شهر جاری اش کند...
خودت را به دست خدای شهر بسپار بگذار تو را در مسیر بی کران این زمان حرکت دهد.
و قلبت را به دست آرامش بسپار تا همچو گلبرگ آرزوها غنچه کند و همه جا را از بوی
عطرش پر کند.
من می دانم اگر هرچیزی را دست لایق اش بسپاری قطار زندگی بهتر از قبل حرکت
می کند.

و تو از پنجره این قطار شهر مه آلود و آرام را تماشا می کنی.
چشمانت را می بندی و با تکان های آرام و لالایی مانند قطار...
در رویا فرو می روی
زندگی را در همین لحظات آرامش بخشش شکار کن...

نگاهت کردم! می دانی از نگاه کردن خسته شده ام. فقط قرار است تصویری از تو را ببینم!
چرا باید نگاهت کنم؟ آن لبخندت، آن زلف پریشان، زیباست آری! اما برای من نیست!
چرا باید فقط تماشایت کنم؟ همچو شخصی که پولی برای خریدن کردن ندارد، فقط به
جنس*ها خیره شده ام...

می خواهم چشمانم را خاموش کنم! دیگر تماشایت نمی کنم، و تو از نگاه سوزان من بی
نصیب می مانی نه؟

با چشمانم سخن می گویم و هرچه می گویم نباید تو را ببیند، شنوا نیست! او باز هر شب،
هر روز، کنار پنجره به تماشایت می ایستد.

آنقدر غرق در نگاه کردنت می شود که یادش می رود پلک بزند!
چشمان تو چه بی رحمانه به هر سو خیره می شوند جز من، شاید مقصر چشمان بی غرور
من است!

من همان کوه یخ بودم، همانی که آب شد!
زیر آن نگاه خورشیدی ات!
یادت است؟ سردم بودم...
آن شب برفی، زیر دانه های برف دست مشت کرده بودم و به پیاده روی خالی خیره بودم.
دویدی و با آواز ستم آمدی. لبخندی زدی به زیبایی کهکشانشانها و مرا فضاورد خود
کردی.
موهای سیاهت پر از دانه های برف شده بود، کلاهت را روی چشمانت کشیدی و گفتی:
-برایت می مانم، برایت می خندم، برایت نفس می کشم، پس برایم زندگی کن!
یادت است؟ آن لحظه قلب یخی ام ذوب شد، لبخند روی لبم هک شد، گمان می کردم تا ابد
اینگونه است!
کجایی خورشید من؟ دنیا سیاه شده، کجایی؟

باور می کنی؟ چقدر سعی می کنم پازلها را کنار یکدیگر بچینم که شکل تو تشکیل نشود،
موفق نمی شوم؟
در خط به خط دفترم، تمام صفحات سفید دفتر نقاشی ام، و تو تمام وجودم را، در برگرفتی!
دوست دارم پاک کن به دست، هرچه از تو به یادگار مانده، پاک کنم ولی پاک کن فقط

برای صفحات کتاب است، نه دنیای واقعی. چگونه می توانم قلب و ذهنم را خاموش کنم؟
تفنگ را آرام در دستم گرفتم، لذت بخش بود، فشار ماشه، خاموشیه ذهن! دیگر درون
ذهنم مدام سخن و خاطره و تصویرسازی و چیزهای دیگر نبود.
خاموش می شد! آرام ماشه را کشیدم، چه صدای بلند و زیبایی داشت! اما چرا هنوز ذهنم
روشن است؟

به خودم که روی زمین افتاده بودم و تویی که تفنگ به مغزت برخورد کرده بود، خیره
ماندم! نه!

حال باید تا به ابد این صحنه را تصویرسازی کنم؟

آن شب، کنار برکه ی آرزو ایستاده بودم.
در میان موهای زلال برکه، تو را می دیدم
لبخند شده بود ماه روی برکه، نگاهات شده بود ستاره های برکه.
دستم را روی آب کشیدم تا تو را لمس کنم اما محو شدی!
مثل آن شب، مثل هزاران شب!
من از تو فقط تصویرت را داشتم خودت کجا بودی؟
چرا همیشه دور هستی؟
چرا تا دست بلند می کنم با هوای خالی از تو رو به رو می شوم؟
چگونه فرار کردی که قلبام هنوز باورش نشده...

این روزها زندگی دست به تفنگ آماده کشتن ام شده!
گلوه‌هایش از جنس *خاطرات توست. خاطرات بدون تو مانند گلوه‌ای است که...
زندگی به سویم شلیک می‌کند و قصد جانم را می‌کند.
می‌خواهد بمیرم! آری این خاطراتی که چون فیلم از مقابل چشمانم عبور می‌کند، آماده
نابودی من است.

زمانی با یادآوری لبخندت، لبخند به لبم می‌آمد اما حال معنی لبخند را هم فراموش
کرده‌ام.

این خاطرات را بدون تو نمی‌خواهم!
به زندگی خبر بده من آماده‌ام، بیاید و مرا بکشت.
فقط زودتر... دیگر قصد مرور خاطرات زهرآلودت را ندارم

چندین سال گذشته، بهتر بگویم یک سال گذشته!
یک سال برای من چند قرن بود اما برای تو
فکر کنم حتی زمانی را که دیگر از هم جدا شدیم یادت نمی‌آید.
اصلا مرا یادت می‌آید؟
آن شب، جاده‌ای که رویش گام برداشتی و رفتی اشک ریخت!
ابرها فریاد کشیدند، چشمانم تار شد. مسیر رفتنات را نمی‌دیدم، درخت تنومند و بلند،
خم شد. هنوز گردن شکسته‌اش را که می‌بینم یاد تو می‌افتم.
آن شب نفرین شده، همه چیز نابود شد. دیگر ضربان قلبم را احساس نمی‌کنم.
خسته گوشه‌ای ایستاده‌ام منتظرم مسیرت را برگردی

همه می گویند خودش و خاطراتش را به زباله ذهن منتقل کن!
آنها نمی دانند هر شب تو و خاطرات را از زباله برمی دارم و تماشا می کنم؟
نمی دانند هر روز روزهای شیرینم با تو را که حال تلخ شده، مرور می کنم؟
ظهر پاییزی بود... یادت است؟ من خوب یادم است...
گفتی اگر هوا سرد شد می شوم آغوشی گرم برایت.
لبخندی زدم و چیزی نگفتم!
هوا سرد است؟ پس چرا نیستی؟ دروغ گفتی باز؟ اینجا برف می آید... و تو نیستی

زندگی من، چرا طعم مرگ می دهی؟ تو که معنای واقعی زندگی را به من آموختی، تویی که
نامت در دفتر قلبم زندگی هک شده، این طعم تلخ را کجای قلبم بگذارم؟
یاد آن قهوه تلخی افتادم که تو، شیرینی اش شدی!
زمانی که ابریشم دستت روی دستم قرار گرفت دیگر تلخی قهوه که معنایی نداشت!
زندگی!

طعمش را احساس می کنی؟ طعم خون!
من روی این سنگ قبرت افتاده ام و منتظرم تا بلند بشوی یا مرا هم در کنارت بخوابانی!
طعم خونی که روی قبرت چکه می کند خوب است؟
دقایق آخر است مگر نه؟
تیک تاک... تیک تاک...

روی یک شاخه نازک نشستهم، شاخه‌ای که پایین‌اش خیابانی طویل است پر از مورچه‌های ریز و درشت.

ثانیه‌ها را نمی‌شمارم چون دلیلی برای شمارش نیست.

در زندگی‌ام تا به الان چه کرده‌ام؟ پنج ثانیه زمان دارم...

یک

باز مرور می‌کنم. صدای فریادش، صدای سیلی که زد به صورت‌ام،

دو

سخن‌اش! خنجر بود یا تیر فرقی نمی‌کند، تا ته گلویم را با سخن‌اش برید... گلو می‌دانی

چرا؟ چون نتوانستم سخن بگویم!

سه

هلم داد و به دیوار خوردم. پوزخند زد! کارش اشتباه بود و تحقیر هم می‌کرد؟ کی باید

پوزخند می‌زد من یا او؟

چهار

آخرین تیر را زد، به قلبم. من مانند یک مجسمه مقابل سنگی که تکه تکه‌ام کرد، ایستادم

پنج

گفت دوستت ندارم و رفت.

منتظر نماند... من نیز رفتم.

پنج ثانیه تمام شد نه؟ سقوط کردم! روی زمینی سرد و سنگی!

شبیهِ پروانه‌ای بودم که از پیله فرار کرد و سقوط کرد!

صداها در هم آمیخته شده بودند، صدای فریاد، صدای ماشین، صدای باد... و صدای سکوت

قلبم!

چقدر غمناک بود.

هوا تاریک بود، اما دوست نداشت لباس سیاه به تن کند و عذابداری کند!

امواج دریا خسته بودند، مدام بالا می‌پریدند ولی باز می‌افتادند...

صدف‌ها مروارید خود را گم کرده بودند.

رو به ساحل نشسته بودی، چنگال‌های اشک روی صورتات خط انداخته بودند.

موهایت پخش و پلا بودند و این فضای دلخراش را بدتر می‌کردند.

کنارت نشستم و در انتظار سخنی بودم که از زبانت جاری شود...

سخت بود اما شنیدم، به گوش‌هایم گفتم لال شوید این حقیقت ندارد! باور نمی‌کنم!

بلند شدم و گفتمی دریا را بیشتر دوست داری تا من... ناگهان دریا را به آ*غوش کشیدی،

دریا هم حریصانه تو را از من دزدید، انگار که سال‌ها عاشق تو باشد، تو را طماعانه در قلب

خود فرو برد. قلبی که دیگر راه خروجی از آن نداشتی و دیگر تو را ندیدم!

می‌خواستم قلب دریا را بشکافم و تو را از درون آن بیرون بکشم اما امواج دریا همچو

سربازارنی بی ر*حم شلاق خود را چنان به صورت و بدنم می‌کوفتند که راه پیش روی

نداشتم.

گفتم که شب بدی بود، گویا شب با شمشیر زهرآلود خود به جنگ قلب من آمده بود.

شن‌ها سفت و سرد شده بودند، از غم دوریه تو بود نه؟

باد سکوت کرده بود، داشت با اندوه نبودنت را تماشا می‌کرد.

آسمان غرش می‌کرد.

بعد سال‌ها هنوز در خوابم...

بیا و بیدارم کن ، این کابوس آزارم می‌دهد!

بانوی قصه‌های من... خوب به سخنم گوش بده!
تو برایم مانند باران پر نعمت، همچو بلبل خوش صدا، مانند طاووس زیبا!
چه کردی با من؟ با این تن بی روح و خسته چه کردی؟
یخبندان شده بود ولایتمان، چگونه سرسبزی را آوردی؟
بیا برایم لالایی بخوان، می‌خواهم چشم ببندم و باز نکنم...
آخر دیدن دنیای بدون تو، دیدن دنیای سیاه سفید بدون هیچ رنگی... چه سودی دارد؟
بیا جسم سردم را در خاک چال کن... در انتظارت بالای سر جسمام ایستاده‌ام، نگو حتی در
این لحظه هم نمی‌آیی...
باران خسته روی جسمم فرود می‌آید و ناله می‌کند، زمین محکم مرا در آ*غوش کشیده و
دل سنگیش در حال آب شدن است!
اما این‌ها را نمی‌خواهم، کجایی چشم بادامی من؟ می‌دانستی یک ثانیه نگاه کردن به تپله
قهوه‌ای رنگ چشمانت مرا فشانورد می‌کند؟
نیستی و اما می‌دانم حالت خوب است...
اما این پایان داستان ما نبود بانوی قصه‌های من، من این قصه را دوست ندارم... باید جوری
دگر نوشت!
باز از روی خاک بلند می‌شوم، برای طلوعی دیگر جان می‌کنم، برای زنده نگه داشتن
آخرین قطره لبخند می‌جنگم...
نشان می‌دهم بد از دستم دادی بانو...
زود تمامش کردی...
اما من زنگ شروعی دوباره را فشار می‌دهم! به مرگ بگوید سکوت کند... کار زیادی دارم

می بینی؟ من داخل قفس سیاه رنگی نشسته‌ام.

قطره خون روی زمین چکه می کند، بوی تباهی می آید، بوی سوختن می آید... سوختن دل

است نه؟

آسمان بالای قفس، سیاه تر از زغال شده، زمین سرد و یخ زده مرا در خود جای داده و تمام

دردها را به جان خریده!

خسته تر از آنم که در قفس را از درون بشکافم و بیرون بیایم!

نقطه پایان می دانی چیست؟ من به آن اعتقاد دارم! درست است که باز یک آغاز در راه

است اما چه کسی گفته آغاز و پایان‌ها همیشه شیرین است؟ گاهی دری را باز می کنی که

بدتر از در قبلی بود! برای همین راکد می مانم تا بدتر از این نشود!

باز آن صدا اگو شد! صدای فریاد و ناله آهن‌های قفس! به قطره خونی که روی زمین چکه

می کرد، خیره شدم! خون آسمان بود، داشت خون گریه می کرد به خاطر من بود نه؟

بعد رفتن تو همه برایم دلسوز شدن جز تو! دستم را به زمین سرد تکیه دادم و آه عمیقی

کشیدم. چرا به جای لمس دستان سفید و لطیفت باید زمین سرد را لمس کنم؟

فریاد نمی زنم چون نمی شنوی آنقدر از من دوری که نمی توانی بشنوی! اما با رفتنت...

صدای تباهی به من نزدیک تر شده، مردم می گویند توهم زدم... راست می گویند تو نیستی

و من در این قفس با خود سخن می گویم! تو فقط تصویری در ذهنم هستی!

نیستی و من تا می خواهم دست این توهم را بگیرم محو می شود!

ای کاش من نیز توهم بودم!

بزرگ‌ترین اتفاقات را هیچ گاه فراموش نمی‌کنم!

و این بد است بسیار بد!

آن قرار سیاه یادم است، سیاه‌تر از زغال و شوم‌تر از کلاغ بود.

هوا سرد و بارانی بود، باران با حالت کجی می‌بارید و من، چتر به دست این سوی خیابان در

انتظار بودم! خیابان پر بود از ماشین‌های وحشی و بی‌رحم، ماه پشت ابر سیاه مخفی

شده بود و تاریکی در وجود شب نفوذ کرده بود. تو را دیدم، از دور! لبخند می‌زدی. شالت

را با دستات گرفتی و با قدم‌های ریز و آن کفش پاشنه‌دارت، بدو بدو کنان سمتم آمدی.

محو تماشای لبخند نابت و چشمان عسلی‌ات بودم، صدای یک بوق ممتد و تویی که روی

زمین فرود آمده بودی تازه مرا از خواب بیدار کرد. چتر از دستم افتاد و خشک شده به تو

خیره شدم! خون قرمز رنگت به قلب زمین چنگ انداخته بود و آسمان قصد شستن این

تباهی را داشت.

سمت دویدم و شالت را از صورتت کنار کشیدم! نبودی دیگر... باور اینکه نفس

نمی‌کشیدی برایم ممکن نبود!

دخترک کوچک و ناز من، بانوی من، دیگر نبود! مدام تکانت می‌دادم و یادآوری می‌کردم

که امروز قرار بود از تو خواستگاری کنم اما پاسخ، سکوت و چشمان بسته‌ات بود.

آن روز

از آن قرار سیاه به بعد

مدام نوشتم! راجب رفتنت راجب بی‌معرفی‌ات، راجب اینکه رهایم کردی و دیگر دوستم

نداشتی!

گفته بودی مال منی اما چرا پس دیگر نیستی؟

این خداحافظی عقده‌های شد بر سر گلویم!



گوش بده

هر روز به خود دروغ می گفتم که با پسری دیگر رفتی...

اما ای کاش با پسر دیگری می رفتی...

ای کاش با پسر دیگری می خندیدی اما نفس می کشیدی!

پایان

کیپست: گندی وی ایکس

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه

فرمایید.

